

## Løven og de tre oksene – en fortelling fra Somalia

### قصه شیر و سه گاو

بود نبود جنگل بزرگ و قشنگی در سومالیا بود. در وسط این جنگل بین درخت های بلند، دشت سبز و بزرگی قرار داشت که از بین آن جوی آبی جاری بود. در آنجا سه گاو زندگی میکردند. یکی سفید، یکی سیاه و دیگری هم نسواری. آنها دوستانی خوبی بودند و با هم در صلح و صفا زندگی میکردند.

روزی شیری به سراغ شان آمد و این سه گاو بسیار ترسیدند و با هم یکی شدند تا با شیر بجنگند. هر چند شیر قوی بود ولی وقتی آنها باهم یکجا میشدند، قوی تر از شیر میشدند.

شیر گفت:

"آرام باشید، من خطرناک نیستم" و چهار دست و پا روی زمین دراز کشید و گفت: "من در آن سوی جنگل زندگی میکنم و خود را خیلی تنها و بیخس حس میکنم. میتوانم اینجا با شما زندگی کنم؟ ما میتوانیم با هم دوست باشیم و از یکدیگر خود محافظت کنیم." گاو ها با خود شان فکر کردند که چه خوب است دوستی چون شیر داشته باشیم، کسی که میتواند از آنها در مقابل حیوانات خطرناک جنگل محافظت کند. قبول کردند.

یک روز که گاو سفید به چراه رفته بود و دو گاو دیگر خواستند کمی استراحت کنند، شیر به نزدیک شان آمد و با احتیاط به گوش شان گفت که: "میدانید چیست؟ این گاو سفید آنقدر سفید و روشن است که در تاریکی شب برق میزند و تمام حیوانات خطرناک متوجه اش می شوند و می آیند همه ما را میخورند"

دو گاو که این حرف شیر را شنیدند خیلی ترسیدند. شیر گفت: "بیایید این گاو سفید را از اینجا برانیم." گاو ها هم حرف شیر را تایید کردند: "تو درست میگویی شیر جان" و گاو سفید را از خود دور کردند.

دیری نگذشت که شیر گاو سفید را تک و تنها گیر کرد و او را درید و خورد و دوباره نزد دو گاو دیگر برگشت و وانمود کرد که هیچ اتفاقی نیافتاده است.

روز بعد شیر نزد گاو نسواری رفت و به گوشش گفت: "این گاو سیاه را میبینی، آنقدر سیاه و تاریک است که در روز روشن از دورای دور معلوم میشود و تمام حیوانات خطرناک متوجه او شده می آیند و همه ما را می خورند. وقتی گاو نسواری این حرف را شنید بسیار ترسید. شیر گفت: "بیا این گاو سیاه را از اینجا برانیم." گاو نسواری هم حرف شیر را تایید کرد: "تو درست میگویی شیر جان" و گاو سیاه را از خود دور کرد.

وقتی زیادی نگذشت که شیر گاو سیاه را تنها گیر کرد. او را دریده و خورد و دوباره نزد گاو نسواری برگشت و وانمود کرد که هیچ اتفاقی نیافتاده است.

حالا گاو نسواری کاملن با شیر تنها ماند و نوبت او بود که خورده شود. شیر به او حمله کرد و او را به چنگ آورد. درین وقت گاو نسواری با همه قوتش با شیر جنگید اما او بدون دو رفیقش آنقدر قوی نبود که بتواند حریف شیر شود. شیر با چنگال ها و دندان های قوی و تیزش تا سرحد مرگ گاو را دندان گرفت و در آخرین دقایقی که گاو نفس های آخرش را میکشید گفت: "من امروز نه بلکه آنروز مردم که دوستانم را از خود دور کردم." و مُرد.

و به این ترتیب قصه ما به پایان رسید.